

# رانده‌شدگان

بخش اول

## علیرضا شمس

(۱)

سیب پیدایش یک ترانه‌ی نو بود که باید سروده می‌شد. جهانی بکر و لمس نشده که آماده بود تا با اشاره‌ای کوچک، دروازه‌های زمین را رو به بهشت عبودیت بگشاید و بگذارد تا مسافرانی که هنوز لب‌تر نکرده‌اند به شراب‌های رنج، کوله‌بار نادانسته‌هایشان را بردارند و دل ببازند به دنیای خاکستری. سرخ بود به رنگ آتش‌بازی آسمان هنگام قربانی کردن خورشید در پیشگاه پرشکوه شب و شیرین بود به طعم دلباختگی انسان به انسان. یک بهانه بود برای نافرمانی که دست در دست عشق، ذهن حوا را به بازی می‌گرفت.

(۲)

انگشته‌هایش را روی گونه‌های آدم کشید و آرام در گوشش زمزمه کرد: ((شاید این سیب، طعم بوسه‌های مرا دوچندان کند)) و لبهایش را روی پوست گر گرفته‌ی آدم لغزاند. آدم در این وسوسه‌ی نخواستگی غرق بود که شیرین می‌نمود همچون عشق با عقوبتی پیش‌بینی نشده. پس دستهایش را گشود همچون کبوتری که هنوز ترس از پرواز رعشه می‌اندازد به تمام پرهایش و بی‌اعتماد به هرچه شنیده بود و آموخته بود، سیب را از شاخه‌ی ترد آن جدا کرد. حوا یکپارچه لبخند بود و خواهش، و آدم دلش می‌لرزید برای جاودانه ساختن این لحظه. زل زد در چشم‌های معشوقه‌اش، عطرش را بویید و سیب را به دندان گرفت.

(۳)

فرشتگان که بر فراز دشت پرسه می‌زدند، خبر این سرپیچی را به عرش بردند و بی‌هیچ محاکمه‌ای، فرمان عذاب را دریافت کردند، چرا که اولین گناه روشن بود، چون نور شدید که مردمک چشم را هنگام پس زدن تاریکی و سپر ساختن پلک‌ها می‌زند. بعد ناگهان همه چیز عریان شد به برهنگی آب در پیش چشم آسمان و شرم بود که بی‌هیچ اجازه‌ای روی گونه‌های گناهکار می‌نشست. ندا آمد: ((مگر بازتان نداشتم از فهمیدن میوه‌ی ممنوعه، مگر هشدارتان ندادم به رانده شدن از وادی دعا‌های همیشه مستجاب؟)) و پاسخی نیامد جز اضطراب. حوا

دستهای آدم را می فشرد و ساکت بود و آدم زل زده بود به گوشه‌ی آسمان که راه سفر را به سرزمین رنج‌های دنباله‌دار نشان می‌داد. آدم از این ترسید و حوا را تنگ در آغوش گرفت.

(۴)

هیچ که از خود نداشتند و هرچه را هم که به عاریت بدیشان سپرده بودند، در مدخل بهشت بازستاندند. فرشتگان که به تماشای این وداع آخرین ایستاده بودند، چیزی در درونشان می‌شکست. جز فرمانبرداری چیزی نیاموخته بودند که کنون برای بدرقه در سبد خالی آدم و حوا بگذارند. جاده تا افق هم‌آغوشی آسمان و زمین می‌رفت و جز غبارهای تاریک، چیزی از سرزمین نفرین شده آشکار نبود. آدم درنگ می‌کرد بر ابتدای جاده، اما حوا سرخوش می‌نمود. سرش را بر شانه‌های آدم گذاشت و دلبرانه گفت: «دیگر میندیش. آب هیچ توبه‌ای برای ابطال این مجازات کفایت نخواهد کرد. بیا به جاده و غبار عادت کنیم. شاید آنجا که می‌رویم، بتوان بی‌هراس از بازخواست، کنار نهرهای کم‌آبش، دسته‌ای گندم کاشت و برای دوباره عاشق شدن، از درخت‌های تنومند میوه‌های نوبرانه چید. شاید آنجا تاوان پرسیدن، رانده شدن نباشد.» آدم اما دلتنگ بود. می‌دانست تاب خون‌بهای عشق در زمین را نخواهد داشت.